



استفان شی یر بک

گفت و گوی سوسن بهار با استفان شی یر بک!

دستش می‌رسد پُر کند. مثلاً برای این که نترسد به جاقو رو می‌آورد. اگر تو حس تعلق نداشته باشی، این جای خالی را با عضو یک گروه موتورسیکلت سوار شدن، که کارهای ناپسند می‌کنند، پُر می‌کنی. برای این که مورد قبول واقع شوی، به گروه‌های بعضاً خطرناک می‌پیوندی. اگر در مدرسه تو را نپذیرند، به گروه‌های جنایی روی می‌آوری. و درست در این جور گروه‌هاست، که آدم را به راحتی می‌پذیرند. در مورد اهمیت قدردانی شدن هم این نکته را باید تاکید کنم، که اگر هرگز نشنیده باشی که تو خوبی و بهتری، بدترین خواهی شد. در واقع، در بدی اول می‌شوی.

در مورد مواد مخدر چنین است. هرئوئین، و کلا تمامی مخدرها، اولین وظیفه‌ی شان این است که فضای خالی، خلاء زندگی، را پُر کنند. برای ما ممکن است این فضای خالی، سطل زباله باشد. ممکن است قاطی پمپرز بچه باشد و کثیف به نظر آید، اما برای شخص معتاد عین دیدن مسیح است. چرا که جای خالی زندگی را برایش پُر می‌کند. ولی وقتی که همین آدم اعتیاد را ترک می‌کند، آن گاه او هم می‌تواند تشخیص دهد که این هرئوئین در میان کثافت افتاده است.

* می‌توان گفت که آدم به مخدر پناه می‌برد، تا خودش را فراموش کند؟ منی را که هست؟ و با هستی‌اش بیگانه شود، چون آن را نمی‌خواهد؟

* بله، اغلب. اگر ما به مقوله‌ی کودک و پدر و مادر برگردیم، چون کار تو هم با کودک است، باید بگویم تقریباً همه‌ی پدر و مادرها این اشتباه را مرتکب شده‌اند که وقتی کودک کار غلطی می‌کند به او می‌گویند: تو عقل نداری، احمقی! یعنی پدر و مادر شخصیت انسانی کودک را زیر سؤال می‌برد، به عوض آن که کار غلطی را که کودک مرتکب شده است به زیر سؤال ببرد. به عوض این که بگویند کاری را که انجام دادی، احمقانه است، اشتباه است؛ می‌گویند تو احمقی! در صورت دوم، کودک می‌آموزد کاری را که کرده اشتباه بوده است. اما بسیاری از کودکان می‌شنوند، که عقل نداری، احمقی! و طبعاً فکر می‌کنند که نقصی در آن‌ها وجود دارد. و این تصویر را در تمام طول زندگی با خودشان حمل می‌کنند. راه درست آن است، که وقتی در یک بحث قرار می‌گیریم به شخص برخورد نکنیم، بلکه اگر عقایدش و کارهایش را قبول نداریم، به آن‌ها برخورد کنیم. به دلیل این نوع برخوردهایی که در کودکی به ما شده، وقتی کسی به

* شما در سخن رانی‌تان در کریس، KIRS (انجمن توان یابی و بازگشت به جامعه برای معتادان و بزهکاران)، از یک مدل برای شناخت و مبارزه با مقوله‌ی اعتیاد صحبت کردید. اگر امکان دارد در این مورد بیش‌تر توضیح دهید.

* چیزی را که من آن جا نشان دادم، یک الگوی توضیحی درباره‌ی این مساله بود که به الگوی توضیحی ماسلو (روان شناس آمریکایی) مشهور است، که در سال ۱۹۴۷ آن را ارائه داد. این تئوری بر این مبناست، که هر انسان برای رشد کردن و برای این که بتواند در هارمونی و شادی زندگی کند، پنج نیاز اساسی‌اش باید برآورده شود. این نیازها عبارتند از: غذا، سرپناه، بهداشت و درمان. و این به معنای کار و دستمزد برای ما است. به عنوان مثال، وقتی که زلزله‌ای رخ می‌دهد، که در ایران هم چنین اتفاقی افتاده است، نیروهای کمک رسان با پتو، چادر محل سکونت، غذا و پول برای بازسازی می‌آیند. سازمان‌های یاری رساننده، همیشه بر نیازهای پایه‌ای تاکید دارند و آن‌ها را در اختیار آسیب دیده‌گان قرار می‌دهند.

ماسلو هم در تئوریش همین را می‌گوید و بر این نکته تاکید دارد، که این نیازها باید برآورده شوند تا انسان حالش خوب باشد و بتواند به حیاتش ادامه دهد. اما نیازهای دیگری هم هست. ماسلو این نیازهای پنج‌گانه را اولین چیزهایی می‌داند که یک انسان باید داشته باشد، تا احساس راحتی کند. از نظر او، اولین نیاز داشتن خوراک و پوشاک است. دومی امنیت است. این که انسان در جایی که زندگی می‌کند، خود را ایمن حس کند. سومین نیاز حس تعلق است. این که انسان به خانواده یا گروه و انجمنی تعلق داشته باشد. چهارمین نیاز، نیاز به شناخته شدن قدر خود و مورد توجه قرار گرفتن است. مثلاً وقتی که سوسن وارد این اتاق می‌شود، کسی شاد می‌شود. این چیزی است، که همه به آن نیاز دارند. حس مورد توجه و احترام واقع شدن. این که با آمدن سوسن در این اتاق کس یا کسانی شاد می‌شوند، چیزی است که سوسن هم برای این که در زندگی موفق باشد به آن نیاز دارد. پنجمین نیاز، این است که هر انسانی باید حس کند که آینده‌ای دارد. سوسن باید حس کند که آینده‌ای دارد. اگر آدم همه‌ی این‌ها را نداشته باشد، آن گاه می‌تواند یک انسان متعادل و شاد باشد و در زندگی موفق گردد. اما اگر آن‌ها را نداشته باشد، خلالتی در زندگی انسان ایجاد می‌شود و این فضای خالی به نوبه‌ی خود باعث ترس و رنج می‌گردد. و در نتیجه، آدم سعی می‌کند این فضا را با هر چه که به

دارد. من با ایرانی‌های بسیار خوب و خوش برخوردی روبرو شده‌ام. من هیچ تجربه‌ی منفی‌ای از ایرانی‌ها ندارم. ایرانی‌ها همیشه به من نزدیک بوده‌اند. اما من هیچ کسی را که از ترکیه می‌آید، نمی‌شناسم و هیچ تجربه‌ای ندارم. آدم‌هایی که برایشان مشکل است «خارجی‌ها» را بپذیرند، کسانی هستند که اغلب آن‌ها را یا نمی‌شناسند و یا تجربه‌ی منفی از آن‌ها دارند. وقتی که من اولین ایرانی‌ام را دیدم، ما شروع به صحبت کردیم. این روش شناختن یک کشور و آدم‌ها است و من می‌گویم ایرانی‌هایم، چون تجربه‌ی آشنایی با ترک‌ها، مراکشی‌ها و سایرین را ندارم. انسان‌ها، افرادی هستند با تجربه‌های متفاوت، فرهنگ و رسوم مختلف، و نمی‌توان واژه‌ی خارجی را علی‌العموم برای همه به کار برد. منظور من این است، که تا زمانی که ما یک دیگر را نشناخته‌ایم به هم سوتدی و خارجی می‌گوییم. اما به محض آشنا شدن، من استفان و تو سوسن و... می‌شویم. بنابراین آن چیزی که مهم است، وجود یک شبکه‌ی ارتباطی بین انسان‌هایی است که در یک جامعه زندگی می‌کنند. بین آن‌ها که به اصطلاح خارجی‌اند و دیگران. و بدون وجود این شبکه‌های ارتباطی، جامعه رو به پیش نخواهد رفت. این را باید مد نظر قرار دهیم، که بسیار راحت‌تر است چیزهای بد را نسبت به آدم‌هایی که نمی‌شناسیم، بپذیریم.

* آیا می‌توان گفت بچه‌های مهاجرین و پناهنده‌گان بیش‌تر در معرض خطر اعتیاد و بزهکاری قرار دارند؟

* بله، متأسفانه این مساله به شدت در میان آن‌ها رشد دارد. و تا آن جا که به کار من برمی‌گردد، باید بگویم که در بین جوانان «خارجی» (تو می‌دانی و من که نباید از

این لفظ خارجی استفاده کنیم، اما این غلط مصطلح است) اعتیاد و بزهکاری تقریباً به شدت بالا رفته است. کافی است به میدان مرکز شهر سری بزیم و ببینیم که نسبت به دهه‌ی شصت تا به حال بیش‌تر و بیش‌تر انسان‌هایی با شکل و شمایل «خارجی» در آن جا مشغول استفاده از مواد مخدرند. بیش از پنجاه درصد کسانی که در «کریس» هستند نیز «خارجی»‌اند.

* آیا می‌توان گفت جامعه‌ی سوئد آن نیازهای سه گانه‌ی اولیه را، غذا، مسکن، بهداشت و درمان را فراهم کرده است، اما سه نای مهم دیگر را نه؟ یعنی حس تعلق، قدردانی شدن و تشویق گردیدن را؟

* بله و نه. یک مساله و مشکل دیگر هم هست. در آن نیازهای پایه‌ای، ما با مساله‌ی فرهنگ و سنت‌ها هم مواجه هستیم. مثلاً وقتی که ما بر روی یک گروه کار می‌کردیم، به طور مشخص ایرانی‌ها، دیدیم که خانواده‌هایی وجود دارند که والدین دوست نداشتند در سوئد بمانند و نیازی هم به آشنا شدن با جامعه‌ی سوئد نمی‌دیدند.

نظرات ما برخورد می‌کند، فکر می‌کنیم که به شخص ما حمله کرده است. این درست به معنی آن است، که فکر کنیم آدم همان چیزی هست که عقایدش هست. کودکی، پسر یا دختری که در کودکی اش از پدر و مادر شنیده باشد که این کاری که انجام دادی درست نبود؛ تو آدم خوبی هستی، اما کار بدی کردی؛ من تو را دوست دارم، اما کاری را که کردی دوست ندارم؛ وقتی که بزرگ می‌شود، می‌تواند بحث کند. می‌تواند بپذیرد که کسی نظرش را قبول ندارد، اما او را زیر سؤال نمی‌برد. خودش هم این کار را با دیگران نمی‌کند. این مهم است بدانیم نظراتی که داریم راجع به چیزهای مختلف و کارهایی که می‌کنیم، لزوماً انسانی که ما هستیم را تشکیل نمی‌دهد. نظرات ما بخشی از شخصیت ماست، نه تمامی ذات انسانی ما. وقتی که کودکی تصویر غلط و منفی از خود پیدا می‌کند، به عنوان جواب به سؤال تو می‌توان گفت که بله به مخدر پناه می‌برد، تا این تصویر را فراموش کند.

* بله، من منظورم این بود که وقتی انسان منی می‌شود که خودش

نمی‌خواهد، به هر چیزی دست می‌زند که این من‌اش را فراموش کند و از خود بیگانه شود. من حتا فکر می‌کنم، که علت این که بعضی‌ها فیلم‌های ترسناک را دوست دارند، به این دلیل است که ترس هم می‌تواند انسان را از خویش‌اش جدا کند.

* من از سال ۲۰۰۲ در «کریس» کار کرده‌ام و با چند صد نفر کار روان شناسی انجام داده‌ام. وقتی از آن‌ها می‌پرسم چرا مواد مخدر مصرف کرده‌اید، همیشه سه

جواب هست، سه روایت. می‌گویند: من به آرامش نیاز دارم. من نمی‌خواهم درد را حس کنم. یا این که من به یک تجربه نیاز دارم، من می‌خواهم چیزی را حس کنم. و وقتی که فکر می‌کنی، می‌بینی مثلاً من و تو هم به آرامش نیاز داریم. ما هم نمی‌خواهیم درد بکشیم. ما هم می‌خواهیم چیزهایی را تجربه کنیم. تمام این دلایلی که می‌گویند درست است، اما مواد مخدر خوب نیست. راهش نیست. (با خنده) بنابراین، این سه جواب یا روایت: خواست آرامش، تسکین درد، و تجربه کردن چیزهای جدید، اساس ابتلای کسانی به مواد مخدر است که نیازهای پایه‌ای‌شان برآورده نشده است و دست به پر کردن فضای خالی زندگی‌شان با هر چیز ممکن زده‌اند.

* آیا می‌توان گفت، که این مساله بیش‌تر در مورد پناهنده‌ها و مهاجرین صدق می‌کند؟ کسانی که در جامعه‌ی جدید با مشکل هویت و سایر مسایل مواجه‌اند؟

* مهاجر به نظر من کلمه‌ی غلطی است. همه را نباید در یک کاسه کرد و گفت خارجی یا مهاجر. به عقیده‌ی من مثلاً «ایرانی» وجود



برخوردها با این کودکان یک سان باشد، نه این که به فرهنگ پدر و مادرهای آن‌ها به اصطلاح «احترام» بگذارند و در واقع، آن را به کودکان تحمیل کنند. فرهنگی که گاهی کودک هیچ اطلاع و تجربه‌ای از آن ندارد.

این تعریف نسبت به فرهنگی فضایی را در اختیار بعضی از پدر و مادرها می‌گذارد، که به وسیله‌ی آن خیلی چیزها را که کودک و جوان از آن‌ها خوششان نمی‌آید به آن‌ها تحمیل کنند. چیزهایی که کودک و جوان با آن‌ها آشنایی ندارند. شما از ایرانی‌ها اسم آوردی. جشن کریسمس برای ماها مهم است، چرا که فرزندان ما این جشن را در این جامعه تجربه کرده‌اند، در این فضا قرار داشته‌اند، در مهد کودک یا مدرسه برای آن‌ها از این مراسم، از درخت کاج و کادوهای کریسمس و... حرف زده‌اند. بسیاری از کسانی را که من می‌شناسم، به این خاطر جشن کریسمس هم می‌گیرند. اما بعضی از خانواده‌ها، بچه‌ها را از جشن کریسمس محروم می‌کنند؛ چرا که ما جشن نوروز، سال نوی ایرانی، داریم. در حالی که ممکن است کودک و جوان در این جا آن حس نوروزی را نداشته باشند. در سوئد گاهی در ماه مارس، که بیست و یکم آن مصادف با عید نوروز است، روی زمین برف داریم. و هیچ شکوفه‌ای هم در نیامده که بگوید بهار است و عید! اما وسط زمستان، روشنایی و درخت کاج کریسمس واقعی‌تر و برای کودک و جوان جذاب‌تر است. حرفم را کوتاه کنم. به نظر من، اگر از طرفی جامعه‌ی میزبان خارجی سستی می‌کند، بخشی از مهاجرین هم با تکیه‌ی یک جانبه و ناسیونالیستی بر سنت‌ها برای کودکان و جوانان‌شان مشکل ایجاد می‌کنند. کسانی که این جا زندگی می‌کنند و از امکانات این جامعه بهره مند می‌شوند، طبعاً نمی‌توانستند در کشور خودشان زندگی کنند، اما بخشی از آن‌ها چنان به کشورهای خودشان وابسته‌اند که امکان رشد کودکان و جوانان‌شان را در این جا می‌گیرند. این دسته از مردم حتا نمی‌خواهند با جامعه‌ی جدید آشنا شوند.

تو در این مورد چه فکر می‌کنی؟ آیا بهتر نیست همه‌ی کودکان از استانداردهای مشابهی برخوردار باشند؟ این که جامعه بین بچه‌ها به دلیل فرهنگ خانواده‌ها فرق بگذارد، مانع از تجربه کردن و آشنا شدن کودکان و جوانان با بسیاری از جنبه‌های فرهنگی جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند می‌شود و برای آن‌ها مشکل به وجود می‌آورد. مگر نه؟

استفان شی بر بک: (با خنده) من باید فکر کنم. چیزهای بسیار مهمی را با هم گفتی. این‌ها چیزهایی نیست که من از آن‌ها به اندازه‌ی تو تجربه داشته باشم، اما می‌توانم ایده‌های خودم را در این مورد بگویم. انسان نیاز دارد، که خودش باشد. و از طرف دیگر باید بتواند چیزهای جدید را در خود به وجود آورد. این باید یک احترام چند جانبه به آن چه که شخصیت یک فرد را ساخته است، را در خود داشته باشد. وقتی که ما با پدر و مادرهای بچه‌های «خارجی» که دچار مشکل هستند صحبت می‌کنیم، فکر می‌کنی آن‌ها چه می‌کنند؟ بسیاری از آنان از همه چیز خط خورده‌اند یا خودشان را خط زده‌اند. آن‌ها از جلسات مدرسه با معلم‌ها خط خورده‌اند و هرگز در جلسات مخصوص والدین شرکت نکرده‌اند. از مشکلات کودکان‌شان با خبر نیستند. من آرزو می‌کنم دیالوگی وجود می‌داشت، نه یک وظیفه، یک گفت و گو برای همه‌ی سوئدی‌ها و «خارجی‌ها». من نمی‌دانم چگونه می‌توان

آن‌ها می‌خواستند این جا کار کنند، پول پس انداز کنند و بعد به ایران برگردند و در یک جای زیبا خانه‌ای قشنگ بخرند یا بسازند؛ اما پدر نتوانسته بود وارد بازار کار شود و برعکس مادر توانسته بود و با سیستم سوئد آشنا شده بود. در این شرایط، پدر خودش را بسیار بسته و تحقیر شده احساس می‌کرد؛ چرا که در ایران نان آور خانواده بود و همسرش می‌توانست ماهی سه بار به آرایش گاه برود. در حالی که در این جا نه تنها او نمی‌توانست این امکان را در اختیار همسرش بگذارد، بلکه کاملاً به لحاظ اقتصادی به همسرش وابسته بود و نقش پدر در خانواده زیر سؤال رفته و یا محو شده بود. زیر سؤال رفتن نقش پدری در یک فرهنگ ایرانی با یک فرهنگ سوئدی فرق دارد. برای همین، پدر فکر بازگشت به ایران را می‌کرد؛ امری که غیرممکن است، چرا که خانواده تمام امکاناتش را از دست داده است. به این دلیل، بچه‌ها حس می‌کنند پدرشان دوست ندارد در این جا بماند و با این محیط آشنا شود. و این نارضایتی روی آن‌ها هم تاثیر می‌گذارد، چون مدام در این فکرند که آیا به ایران باز می‌گردیم یا نه؟ اما وقتی بیست ساله شدند، می‌فهمند که ما به ایران برگشتنی نیستیم و مادر در سوئد ماندنی است. چون در بسیاری از موارد طلاق انجام پذیرفته است، مادر نقش اصلی را در خانواده به عهده می‌گیرد. با از هم پاشیدن خانواده به این صورت، مساله‌ی تعلق هم زیر سؤال می‌رود. حتا اگر جامعه‌ی سوئد این تعلق را هدیه کند و شرایطی فراهم کند که فرد خود را متعلق به این جامعه بداند، وجود این مشکلات فرهنگی و درونی مانع می‌شود و کودکان را آزار می‌دهد؛ چرا که آن‌ها نمی‌دانند آیا آینده‌شان را در جامعه‌ی سوئد پی ریزی خواهند کرد یا به ایران باز خواهند گشت؟

بنابراین، نمی‌توان به چیزی که جامعه در اختیار قرار می‌دهد امیدوار بود، وقتی که این قسمت اصلی و درونی کارکرد ندارد. تازه بعد از این فاز تنفر از جامعه شروع می‌شود، جامعه‌ی سوئد تبدیل به دشمن می‌گردد. و وقتی کسی می‌خواهد به این جوان‌ها کمک کند، با سختی مواجه می‌شود، چون آن‌ها باور ندارند. به این خاطر که جامعه پدر را به بازار کار خود، آن طور که او می‌خواسته، راه نداده است.

این چیزی است که من تجربه کرده‌ام. نمی‌گویم عین حقیقت است، اما درک و تجربه‌ی من این بوده است. می‌توانم این را بگویم، که اگر شما ندانید که قرار است در سوئد بمانید، موقعیت عجیبی برای شما به وجود می‌آید.

* من خودم به عنوان کسی که تلاش می‌کند با و برای کودکان فعالیت کند، تجربه کرده‌ام که این تعریف نسبت به فرهنگی - که به فرهنگ پدر و مادرها و جامعه‌ی قبلی اهمیت می‌دهد - به کودکان ضربه زده است. به عنوان مثال، رفتار با بچه‌های کوچولوی مهد کودک‌ها اجازه‌ی خوردن سوسیس ندارند، به دلیل این که پدر و مادرشان مسلمانند، یا برخورد معلم‌ها به رفتارهای ناهنجار کودکان و جوانان غیر سوئدی با برخورد به همان رفتارهای ناهنجار که از یک کودک و جوان سوئدی سر می‌زند متفاوت است؛ چرا که می‌گویند در فرهنگ این‌ها رسم است، که این طور رفتار کنند. من فکر می‌کنم این برخورد غلط است. وقتی کودکی در سوئد به دنیا می‌آید یا از کودکی در این جا به تحصیل می‌پردازد، باید استانداردهای یکسانی با سایر کودکان داشته باشد. و تا آن جا که به معلم، پرستار مدرسه، پداگوگ و... بر می‌گردد، باید

میل اعضای جدید می‌پذیرند. و اگر اسم این را یک مدرسه بگذاریم، در این مدرسه آدم همیشه بهترین شاگرد است. بنابراین، باید به این مساله توجه داشته باشیم، که بین شش تا دوازده ساله‌گی چه اتفاقی برای کودکان می‌افتد. من راستش دلم می‌خواهد که مدارس تمامی امکانات را داشته باشند، تا اگر کودکی در خانه از امکان کمک گرفتن محروم است، مدرسه بتواند آن امکان را در اختیارش بگذارد.

دوم این که استفاده از مواد مخدر از دوازده تا نوزده ساله‌گی شروع می‌شود. اگر انسانی تا بیست ساله‌گی به مواد مخدر آلوده نشده باشد، بسیار دور از ذهن است که بعد از آن به مواد مخدر مبتلا شود. البته در بعضی از فرهنگ‌ها که کودکان به شدت تحت کنترل و به اصطلاح بسته هستند، ممکن است این اتفاق بعد از بیست ساله‌گی بیفتد. مثلاً در خانواده‌های بسیار متعصب اسلامی در مصر، جوانان حتا از سنین بیست و پنج ساله‌گی شروع به تجربه می‌کنند. وقتی که از والدین جدا شده‌اند و خود دارای زندگی و زن و فرزنداند. اما در اکثر موارد، این پروسه از دوازده تا نوزده ساله‌گی اتفاق می‌افتد. و اگر تا این زمان کودکان و جوانان ما دارای هویت استفاده کننده از مواد مخدر نشده باشند، تقریباً مطمئن است که

بعد از آن هم نمی‌شوند. بنابراین، باید به کودکانی که در کلاس سوم و چهارم دبستان درس می‌خوانند توجه کرد. اگر خود آدم نمی‌تواند به آن‌ها کمک کند، باید با مدرسه تماس بگیرد و بگوید که من فکر می‌کنم دخترم یا پسرم از پس این درس بر نمی‌آید و نمی‌خواهد این را بگوید، چون شرم دارد که ناتوانی‌اش را بیان کند. به مدرسه زنگ بزنید و بپرسید، مثلاً وضع مسعود چطور است؟ با کلاس پیش می‌رود؟ اکثر معلم‌ها به

این سوال، پاسخ مناسب می‌دهند. این کار مشکلی نیست. بچه‌ها به روش‌های متفاوتی یاد می‌گیرند. پروسه‌ی یادگیری برای کودکان مختلف، متفاوت است. و در مدرسه فقط از یک روش استفاده می‌شود و آن دیدن و فهمیدن است. در حالی که هستند کودکانی که با انجام مستقیم کاری، آن را فرا می‌گیرند. در «کریس» ما کسانی را داریم، انسان‌های بزرگی، که نمی‌توانند تئوری راننده‌گی را از طریق خواندن یاد بگیرند. اما وقتی به آن‌ها می‌گوییم که به خیابان برو و خودت را در موقعیت راننده قرار بده، به راحتی یاد می‌گیرند. این نوع کودکان که روش یادگیری‌شان با بقیه متفاوت است، به کودکان مشهور می‌شوند. در حالی که مساله عدم درک و فهم آن‌ها نیست، راه یادگیری‌شان فرق دارد. دختر و پسر شما احمق نیست، جور دیگری یاد می‌گیرد که معلم باید این را بفهمد.

وقتی که من در کلاس سوم دبستان درس می‌خواندم، دوستی داشتم که خیلی با مزه بود. خانم معلم خوبی هم داشتیم. دوستم، آن‌درس، حوصله‌ی خواندن نداشت. معلم به او گفت: تو که نقاشی ات...

بقیه در صفحه‌ی ۲۵

این مهم را عملی کرد، اما آرزوی من این است. از طریق گفت و گو می‌توان تجارب را منتقل کرد و از یک دیگر آموخت.

وقتی که من به منزل مسعود می‌روم (منظور آقای مسعود بیک، از مسئولین «کریس» است) و صنایع دستی ایرانی را می‌بینم و او برای من توضیح می‌دهد، کنجکاو می‌شوم. او برای من از کشور و فرهنگ‌اش می‌گوید و من برای او. من از مسعود خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. او هم فکر می‌کنم از من آموخته است و این کافی است به نظر من. اما متأسفانه چنین گفت و گویی عادی و همیشگی نیست بین سوئدی‌ها و به اصطلاح خارجی‌ها. چون ترس دو طرفه است. انسان لازم نیست همسایه‌ی ایرانی‌اش را به سوسیس دعوت کند. ما هم غذاها‌ی دیگری داریم، که مطلوب‌ترند. (با خنده)

* می‌دانم که وقت تو بسیار ارزشمند است و من تا همین جا کلی از آن را گرفته‌ام. باید بگویم یکی از دو سوال آخر من این است: به عنوان پدر و مادر یا بزرگ‌ترهایی که با کودکان سر و کار داریم، چگونه می‌توانیم کودکان‌مان را به طور کنکرت در برابر ابتلا به اعتیاد یا درغلطیدن به بزهکاری واکسینه کنیم؟

* این یک سوال خوب است، برای این که اغلب بزهکاری‌ها و جرم‌های جنایی پایه‌اش در سنین شش تا دوازده ساله‌گی گذاشته می‌شود. هیچ مورد جنایی و بزهکاری نیست، که بعد از دوازده ساله‌گی و بدون پیشینه در سنین شش تا دوازده ساله‌گی شروع شده باشد. همین طور تجربه کردن مواد مخدر. این امر می‌واند به صورت کش رفتن شکلات از شکلات فروشی،

یا زدن پنج یا ده کرون از جیب بابا و کیف مامان شروع شده باشد. و مساله این است، که چرا چنین است؟ پاسخ این است، بین شش تا دوازده ساله‌گی یک نیاز و سوال اساسی در هر انسانی در مورد نقش و جایگاه او در روابط پیرامونی شکل می‌گیرد. تقریباً همه دوست دارند به مدرسه بروند، همه فکر می‌کنند معلم‌شان زیباترین است (آن آوایل به خصوص). اما وقتی که به کلاس سوم و چهارم می‌رسند، همه چیز سخت‌تر می‌شود. ریاضیات سخت‌تر می‌شود، زبان انگلیسی وارد مواد درسی می‌شود و کودک نیازمند این می‌شود کسی را داشته باشد که از او بپرسد و شاید پدر و مادر انگلیسی بلد نیستند و شاید حتا سواد خواندن و نوشتن هم ندارند. هستند پدر و مادرهایی که اصلاً فونکسیون ندارند. چون الکی هستند یا به مواد مخدر معتادند. و آن وقت است که آدم محکوم به خارج از دایره قرار گرفتن می‌شود، برای این که نمی‌تواند خود را به بقیه برساند. و وقتی که آدم نتواند به بقیه برسد، خارج می‌ماند. در حیاط مدرسه تنها می‌ماند. اما همیشه گروهی در گوشه‌ای وجود دارد، که روی موتور می‌پرد؛ سیگار می‌کشد؛ و الکل استفاده می‌کند. و این گروه‌ها با کمال



ادامه از صفحه ۲۱

خوب است، بیا پای تخته و نقاشی بکش. معمولاً کسانی که نقاشی شان خوب است، نمی‌توانند از طریق خواندن و گفتن بیاموزند. معلم به او گفت: لطفاً روی تخته بکش، که در قرون وسطا مردم چه طور زندگی می‌کردند؟ پسرک به کتابخانه دوید، عکس‌های کتاب‌ها را نگاه کرد و بعد عین آن‌ها را کشید و در خاطرش هم ماند. اما ماها که از طریق خواندن یاد گرفتیم، هیچی از آن در ذهن مان نماند.

زنگ بزنی به مدرسه و از وضع بجهت جویا شو. شبکه‌ای به وجود بیار. اگر تو زبان انگلیسی ات خوب نیست، شاید دوستت و یا پسر دوستت خوب باشد. سعی کن همه را در این قطار سوار کنی. تو اگر نتوانستی باشی از کلاس سوم و چهارم با این قطار حرکت کنی، سخت می‌شود که در آینده بتوانی این کار را بکنی. نمی‌گویم غیرممکن، می‌گویم سخت.

* یک سؤال دیگر، اگر به عنوان پدر و مادر از مساله‌ی اعتماد کودک و جوان مان آگاه شدیم، چه برخوردی باید داشته باشیم؟ اغلب این طور است، که ما ممنوع می‌کنیم و می‌ترسانیم، اما اگر کودک و جوان ما در اثر فشار گروهی مثلاً حشیش کشیدن را تجربه کند، آیا بهتر نیست از ما ترس نداشته باشد و بتواند به ما بگوید؟ من این طور فکر می‌کنم، شاید غلط است، اما فکر می‌کنم اگر پدر و مادر ذهن بازی برای شنیدن اشتباهات فرزندان شان داشته باشند، بهتر می‌توانند به آن‌ها کمک کنند؛ چرا که ترس، پنهان کاری بیش‌تر می‌آورد.

* بچه‌ها کاری را که شما می‌گویید نمی‌کنند. آن‌ها باید به شما اعتماد داشته باشند، تا گوش به حرف‌تان کنند. قطعاً کارهایی هست، که شما امروز می‌کنید و پدر و مادرهای‌تان دیروز نمی‌کردند. اگر پدر تو هر روز به تو بگوید سیگار نکش، اما هیچ کمکی نکند، فایده نخواهد داشت. بنا براین، عمل کرد بزرگ‌ترها هم می‌تواند عواقبی داشته باشد که منفی است و هم می‌تواند در جلوگیری از ناهنجاری یا جبران آن نقش مثبت داشته باشد.

* امیدوارم فرصت بیش‌تری برای صحبت پیش آید. آخرین سؤال این است، که به عنوان انسان بهترین تمرین برای کار کردن با خود مثلاً در مورد خاطرات بد و یا عادت‌های بد چیست؟ چطور می‌شود به خود کمک کرد، مثلاً در رابطه با ترس‌ها؟

* این چند سؤال در یک سوال بود. (با خنده) بهترین چیز در مورد اتفاقاتی که افتاده‌اند، این است که اتفاق افتاده‌اند و تمام شده‌اند. پشت سر گذاشته شده‌اند و آدم می‌تواند رو به جلو فکر کند. حرف قبلی‌ام را تکرار می‌کنم. هرگز به خودتان نگوئید: من بدم یا بد بودم، من احمق‌م و حماقت کردم، بلکه بگوئید من کار بدی کردم. عمل احمقانه‌ای را مرتکب شدم. برای برخورد به یک حرکت که باعث عذاب وجدان شماست، باید مجموعه‌ی شرایط پیرامون و امکانات و توانایی‌های آن دوره از زندگی‌تان را به یاد بیاورید. خودتان را ببخشید، تا بتوانید رو به جلو حرکت کنید.

این نبخشیدن‌ها، جدا از جلوگیری از توان، در مورد انسان‌های دیگر و موارد دیگر باعث تکرار خطا می‌شود. انسان خودش را از دست رفته می‌پندارد و تن به اشتباه بیش‌تر می‌دهد. این است کلید برخورد به مشکلات و خاطرات بد.

در کار نبود (و نیست). کودکان به این وسیله نیاز ندارند، اما به این نیاز دارند (اقبال قلم را بالا می‌برد). متأسفانه کودکان بی‌شماری امروزه از این قلم استفاده نمی‌کنند. من امیدوارم شما به BLIF همان جور کمک کنید، که این تشکیلات به ما کمک کرده است. BLIF می‌تواند به بسیاری کودکان کمک کند و این ابزار را، قلم را، به آن‌ها بدهد.

من خاطراتم را با شما تقسیم می‌کنم؛ چگونه تنبیه می‌شدم، و چگونه کودکان دیگر آن‌جا تنبیه می‌شدند و هنوز می‌شوند. به اضافه‌ی آن‌ها که ایزوله می‌شدند و زندانی. و از سر به پائین آویزان می‌شدند و هنوز می‌شوند. چطور به آن‌ها تجاوز می‌شد و تبدیل به معشوقه‌های صاحب کار می‌شدند. من هنوز همه‌ی این چیزها را به خاطر دارم. هنوز آن روزها را به خاطر دارم. من بسیار ناراحت شدم، وقتی که دیدم بچه‌های برده مثل من قالی و گلیم برای آمریکایی‌ها می‌بافند. من از پرزیدنت کلینتون خواهش می‌کنم به این گونه کشورها تا زمانی که از کار کودکان استفاده می‌کنند و کودکان را برده می‌کنند، کمک نکنند و این گونه اجناس تحریم و بایکوت شوند. اجازه دهید کودکان قلم در دست داشته باشند.

سخناتم را با تشکر از «اری بوک» که مرا برای دریافت جایزه دعوت کرد، تمام می‌کنم و امیدوارم هم چنان در همه‌ی کشورها به عدم استفاده از کار کودکان در تولیدشان ادامه دهد. من به این جایزه افتخار می‌کنم و واقعا متشکرم. ما در مدرسه‌ی آزادیمان یک شعار داریم. وقتی که کودکی آزاد می‌شود و به مدرسه می‌آید، ما همه با هم فریاد می‌زنیم: ما آزادیم! خواهش من این است، که شما این‌جا با من همکاری کنید تا این شعار را بدهیم. من می‌گویم: ما؛ شما بگوئید: آزادیم»

اقبال مسیح
مارس ۱۹۹۴

این کودک از نیمه‌ی دیگر دنیا به آمریکا آمد. دستانش را مثل بال‌های پرنده گشود و فریاد زد: ما آزادیم! او گریه کرد، هم از شادی و هم از غم. و با قدرت تمام دو هزار صد را با خود هم راه کرد: آزاد، صداها در داده شد: آزاد! آزاد! آزاد! و با این حرکت شجاعانه‌اش، با لیخند زیبا و پر معنی‌اش، تمامی سن را و سالن را نورانی کرد. می‌دانیم که یک سال بعد، در روز شانزدهم آپریل، اقبال مسیح به دست مافیای صاحبان کارگاه‌های قالی بافی و سوداگران جان و مال و برده داران کشته شد. و مدارس آزادی به نام او، مدارس اقبال مسیح نام گذاشته شد و جایزه‌ی بهترین فعال حقوق کودک توسط BLIF جایزه‌ی «اقبال مسیح آوارد» نام گرفت، که امروزه متأسفانه تغییر نام یافته است. در این باره در شماره‌های بعدی «داروگ» بیش‌تر خواهیم نوشت.

